



داستان کوتاه

عشق شکسته



عشق شکسته

دل (شایان صمدی)

فاطمه تاجیکی





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه
نام اثر: عشق شکسته ، THE BROKEN LOVE
نام نویسنده: شایان صمدی
ژانر: درام، اجتماعی، تخیلی
ویراستار: هاووش راد
طراح: فاطمه تاجیکی
کپیست: AlmaBerry

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

انسان‌ها گاهی در رویای خود فرو می‌روند، گم می‌شوند؛ دنیایشان پر از تاریکی می‌شود. فریاد می‌زنند؛ بی آن‌که صدایشان؛ حتی به گوش خودشان برسد و فرار می‌کنند، از خودشان به خودی که برایشان بهتر است. من هم در راه زندگی به این فرار رسیدم؛ اما به سختی گذشتم که این سختی مرا تغییر داد، تغییری نامهربان. هیچ‌وقت نمی‌خواستم به این‌جا برسم!.



مرگ، مرگ بر لحظه‌های بی تو!

امروز؛ حتی نمی‌دانم چه تاریخی ست.

نگاهی به ساعت انداختم، من این موقع‌ها خانه نبودم؛ داشتیم کار می‌کردم! پشت میز، منتظر زنگ یک نفر بودم؛ خیلی تلفن مهمی بود. از همه چیز مهم‌تر، شماره‌اش را حفظ بودم؛ می‌دانستم وقتی زنگ می‌خورد، چه قدر عاشقانه بود صدایش؛ صدای زنگ تلفن را می‌گویم. هر دفعه بر می‌داشتیم، دست و پایم می‌لرزید. دوستانم می‌گفتند «مگر چه کسی ست که این قدر اضطراب داری برای تلفن زدنش؟!» آن‌ها تو را نمی‌شناختند! بی‌اعتنا به حرف‌های همیشگی تلفن را بر می‌داشتیم. هر دفعه از تشویش زیادی، سرپا حرف می‌زدم؛ نمی‌توانستم بنشینم. به جای اینکه گوش‌هایم را تیز کنم، چشم‌هایم را تا آخر باز می‌کردم و او را دقیقاً جلویم تصور می‌کردم. وقتی سلام می‌داد، دقیقاً آب روی آتش می‌شد؛ آرام می‌شدم. کم‌کم چهره‌اش را روبه‌رویم می‌دیدم با همان لبخند زیرآبش و آن چشمان براقش؛ انگار جریان برق از آن‌ها رد می‌شد؛ همیشه از فاصله‌های دور معلوم بودند. وای اگر لحظه‌ای؛ فقط یکی از پلک‌هایم را از قصد و از روی آزار به سمت من می‌بست، نمی‌دانید انگار تیر خلاصی به قلب من شلیک می‌کرد. در هر زمانی که پریشان می‌شود، قسم به پلک‌هایم که یاد چشمانش می‌وفتم، آن شلیک‌ها را یادآور می‌شوم. می‌دانستم دقیقاً چه می‌خواهد بگوید؛ حالم چطور است یا اوضاع شرکت چطور است، خوش می‌گذرد؟ و جالب‌تر این که جواب تمام سوالات را می‌دانست و همین‌طور برای من هم جواب سوال‌هایم واضح بود، همین صحبت‌ها بود. عشق این چیزها را نمی‌شناسد؛ فقط صدایت که باشد صورت هم در کنارش، همین دو کافیست تا تمام خستگی‌هایم بروند و دور شوند.

گاهی وقت‌ها مشکلاتی در محل کار ایجاد می‌شد، هیچ راه‌حلی به فکر نمی‌رسید؛ چشمم به تلفن می‌افتاد، دستم به سمت شماره می‌رفت و وقتی صدایش می‌آمد، انگار تمام راه‌ها را می‌داند؛ با صدایش مشکلات را حل می‌کردم، با صدای او در فکر فرو می‌رفتم؛ طوری که صدای خودم را از یاد می‌بردم تا اینکه دوباره حرف بزنم.

شاید از اتفاقات آن روز حرف می‌زدیم؛ مثلاً مادرش به دیدنش آمده‌است، یا با مادر من تلفنی حرف زده‌است، یا شاید هم پدرش ما را به شام دعوت کرده‌باشد، یا پدرم از من خواسته تا برای کمک به او چند روزی را مرخصی

بگیرم و به آن‌جا بروم؛ کار سختی نبود، ممکن بود چند روز را به مسافرت بروم یا نیاز به یک همراه دیگری داشته‌باشد. به غیر از بقیه در محل کارش و تمام اتفاقات آن روز، این‌ها تماماً می‌شد دلیل زنده بودن من.

_ از آخرین باری که منتظر اون زنگ بودم، خیلی وقت بود می‌گذشت. چند وقتی دیگه سرکار نمی‌رم، تنها می‌شینم تو این اتاق که نمی‌دونم؛ حتی کجاست و این‌جا چیکار می‌کنم! بعضی وقتا یکی میاد داخل و یه سینی غذا برام میذاره و یکم از خوردن اون چیزایی که تو سینی هست میگه و میره، نمی‌فهمم چی می‌گه! انگار اصلاً به ز*ب*ون من حرف نمی‌زنه؛ فقط وقتی می‌بینم نمی‌تونم جوابش رو بدم و از شک اینکه، نفهمیدم چشمام باز مونده با دست نشون میده که باید چی کار کنم؛ فکر کنم می‌خواد بگه اون چیزایی که توی سینی هست برای تو، باید یه کاریشون کنی. تموم اون چیزایی که اون‌جا هست اسم گذاشتن؛ قاشق، چنگال، بشقاب، برنج، خورشت‌های مختلف؛ حتی سینی رو هم از همون ها یاد گرفتم. می‌دونی، گفته بودم که نباشی از خوردن و خوراک می‌وفتم؛ ولی هیچ‌کدوم این‌ها این کلمه رو نمی‌گفتن. تمام این حرف‌ها رو که می‌زنم رو هم، از خاطرات با تو دارم. تو، نمی‌دونم تو خالی یعنی چی؛ شاید می‌دونم فکر کنم عشقی که می‌گفتن همون تو، عشق؟ بازم یادم رفت. ولش کن! بذار از این‌جا بگم، اون‌ی که میاد داخل همیشه یه نفره، فکر کنم بقیه نمی‌تونن؛ مثل اون به خوبی نشون ب*دن که باید یاد چیا بیوفتم؛ به جورایی فراموشی گرفتم! هر روز تا همه چیز رو یادم بیاد شب می‌شه و باید بخوابم؛ اما از این به بعد می‌خوام شب‌ها بنویسم از تو، از عشق.

عشق، کلمه‌ی عجیبیه؛ چون تمام روز کافی نیست که یادم بیاد چی هست؛ خیلی سخته، همیشه چاره‌ای اندیشید؛ اما امشب که دکتر اومد و باهش حرف زد.

اره، دکتر بعضی وقت ها میاد شب ها و باهام حرف می‌زنه، گفت:

_قرص هاتو نخور بیدار بمون!

گفت که: اگه آنقدر برات اهمیت داره که بدونی چیه؛ فقط خودت می‌تونی بفهمی؛ چون فقط تو رو

می‌شناسم که عشق رو به زیبایی و زشتیش ل*مس کردی!

هنوز یادم نیومده زیبایی و زشتی یعنی چی؛ ولی اون اینجوری می‌گفت. خلاصه امشب می‌خوام بیشتر بیدار بمونم.

می‌گفت:

_قرص هات باعث می‌شن بخوابی، وگرنه، تو سال‌ها بود که شب‌ها رو بدون خواب می‌گذروندی.

وقتی گفت، قشنگ شب‌هایی رو یادم اومد، که هی به خودم می‌پیچیدم یا شایدم دیگه حوصلم سر می‌رفت و خودم رو تو پارک پیدا می‌کردم؛ اما این خاطرات رو، فقط شب‌ها می‌تونم درک کنم. معنی خیلی از کلماتی که میان تو ذهنم رو نمی‌فهمم؛ اما اگه اون‌ها رو، مثل خاطره و مثل یه فیلم؟! ... مثل یه فیلم ببینم، حالم نمی‌دونم چشه! وقتی یه کلمه‌ی جدید پیدا می‌کنم، تمام فکرم مشغول می‌شه؛ مخصوصاً این کلمه که الان اومد خاطراتی رو برام زنده کرد، که انگار دلم نمی‌خواد بهشون فکر کنم. داشتم می‌گفتم، اگه اونا رو، مثل خاطره یا مثل یه فیلم ببینم راحت‌تر می‌تونم درکشون کنم؛ تا اینکه کلمات باشن، مثل عشق که تقریباً سه ماهه در تلاشم.

می‌دونید گاهی وقت ها، اون اوایل به این فکر می‌کردم که چرا خیلی ها می‌خوان از اون دیوارها بالا برن؛ الان یادم میاد که اون موقع هنوز فراموشی نگرفته بودم. از خاطراتم می‌شه گفت که اون موقع معنی فراموشی رو می‌دونستم و درکش می‌کردم؛ اما الان نمی‌تونم همه تفکراتم نسبت بهش سیاهه؛ ولی رنگی که نسبت بهش حس خوبی داشتم، که همه به این حس خوب می‌گن دوست داشتن رو یادم نمیداد،

هرچی بود نزدیک به چشمای تو بود. خوب یادم میاد که برای دوستم داشتم از چشمای تو می‌گفتم که از شانسن من دقیقاً اون آخرهای بحث رو یادم مونده. صبر کنید! عجیبه، امشب که ده دقیقه بیشتر بیدار موندم دارم با کلمات جدیدتری آشنا می‌شم؛ مثل همین شانسن، انگار عقلم دوباره داره میاد سر جاش؛ پس این‌ها چرا بهم قرص می‌دادن؟ یعنی این قرص‌ها باعث تمام فراموشیم؟ یعنی دوماهه چیزی نفهمیدن؟ وای چه حس بدیه. همه‌چیز، یک آن به یادم اومدن. نفسم گرفته، نمی‌تونم خوب تمرکز کنم؛ انگار دارن یه بشکه

آب رو تو سر من خالی می‌کنن و من با اینکه رفیتش رو دارم؛ اما هی لبریز می‌شم و دوباره ظرفیت پیدا می‌کنم؛ هی پر میشم، درحالی که همون لحظه بازم خالی می‌شم تا یادم بیاد. نباید بخوابم؛ امشب مهم‌ترین شب این روزام؛ اما هنوز یه چیزی مونده، یه کلمه، یه حرف یا شاید یه جمله؛ عشق، کجای این مغز جا موندی؟ کاش زودتر یادم بیاد. به تکتک ثانیه‌های ساعت قسم که هرکدوم برای یه معنی داشت، تو هر لحظه بیشتر برام شکل می‌گرفتی و فهمیدم که؛ حتی الان هم هر ثانیه دارم بیشتر عاشقت می‌شم؛ اما چرا؟ چه دلیلی داشت، با این که ترکم کردی، باز بخوامت. یه جمله از خودم یادم اومد که بهت گفته بودم:

«شاید همین سخت بودن باعث شده من بیشتر بخوامت.» نمی‌دونم، شاید هم تو بهم گفتی؛ ولی این جمله، یه جاهایی از خاطراتم به یادم میاد. خیلی وقته گذشته یادمه؛ خیلی ها در گوشم خوندن که بسه باهانش کنار بیا! اون تو رو نمی‌خواد، نمی‌تونی زورش کنی! خواستن ناامیدم کنن و من مقاومت می‌کردم. شروع کردن به امید دادن؛ حالا اما این‌دفعه زندگی بود که با تمام تلاشش ناامیدم کرد، افتادم تو این برزخ، تو این اتاق کوچیک که هیچ کسی دلش نمی‌خواد؛ حتی منو ببینه. قدیم ها برای زندانی ها یه تیکه پنجره‌ی کوچیک می‌ذاشتن تا نور بیاد؛ اما این‌جا، بدتر از هر زندانی، من تو فضای تاریک این اتاق با رنگ خشک طوسی روی دیوار بدون هیچ سبزی ... نه انگار درست شدم؛ فقط یک ساعت بیشتر بیدار موندم و تمام چیزی که بودم و حتی بهتر از اون موقع رو دارم تو خودم حس می‌کنم.

سبز، آره رنگی که دوشش دارم همین! سبز، رنگ زندگی؛ ولی نمی‌خوام ازش بگم چون خیلی وقته سبز ندیدم.

اصلاً سبز چه جوری بود؟ چرا این رو یادم نمیاد هنوز؛ مثل همون عشق. رشته‌ی افکارم پاره شده؛ باید جمعشون کنم دوباره؛ اما قبل از اون باید از این خ*را*ب* شده بزنم بیرون. اصلاً من چه طوری این‌جا اومدم، کی منو آورده این‌جا، تنها چیزی که یادمه از ورود به این‌جا، این که حالم خوب نبود و دو نفر از دو طرفم گرفته‌بودن و آوردنم گذاشتن رو تخت. گیج بودم و از خستگی و کوفتگی بدنم؛ فقط خوابیدم و روزای بعدش رو چیزی تو خاطراتم نمونده و شایدم، خاطرات مهمی نیستن که هنوز نیومدن به یاد؛ اما هرچی هست باید ببینم کی با من این‌کارو کرده.

اون شب تا خود صبح درگیر بودم؛ هی دنبال این بودم که از گذشتنم بفهمم و کم‌کم به یاد می‌آوردم که کی بودم؟ چی بودم! چی ها دوس داشتم، چی ها دوس نداشتم، با چه آدمایی دوست بودم و با کدوم ها نبودم و

تمام این‌ها که جزوی از خاطرات من بودند؛ باعث شدن دوباره بفهمم که من کی هستم. صبح شد بالآخره، حالا می‌تونم چندتا کاغذ و قلم بگیرم از شون، آقای...! چی می‌گفتن؟ آهان نگهبان! آقای نگهبان، یه درخواستی دارم ازت، می‌تونی برام چندتا برگه کاغذ آچار، دوتا خودکار بیک، یکی مشکلی یکی آبی و یک دونه هم چسب پول بیاری؟ (من عاشق خودکار بیک بودم؛ چون هیچ‌وقت تموم نمی‌شد، یادمه یکیش رو 3 سال مصرف می‌کردم.) تعجب کرد و گفت:

_واسه چی می‌خوای؟

بهش گفتم:

_می‌خوام چیزی بنویسم روشن؛ خب مگه مشکلی داره؟

گفت:

_نمی‌تونم چنین کاری کنم برات، باید صبر کنم تا دکتر بیاد و بعد ازش بپرسم که،

آیا چنین چیزی امکان‌پذیر هست یا نه!

سکوت کردم؛ چون تا جایی که یادم می‌ومد من آدم مطیعی بودم؛ احساس کردم الان هم باید چنین باشه و رفتم نشستم جلوی میزی که همیشه اون‌جا ب*غل دیوار بود، با اون صندلی چوبی که زیاد نمی‌تونستم بشینم روش؛ فقط بعضی‌وقت‌ها، برای همون خوردن غذا و فکر کردن می‌نشستم. تمام این نوشته‌ها رو من اون‌روز، داخل دفترچه‌ی کوچیکی که داشتم با یه مداد کوتاه می‌نوشتم؛ از تراش کردن خوشم می‌ومد؛ ولی از فشار دادن مداد خسته بودم، دلم می‌خواست خودکار داشته باشم با برگه‌های بزرگ تا بتونم اون‌ها رو بچسبونم. این حرف‌ها رو هم دارم بهشون اضافه می‌کنم، تا کمی بهتر بشه فهم داستان.

خودکار ندارم؛ اما این مداد کوچیک هم بدرد می‌خوره. این‌ها که برگه بزرگ ندادن باید روی همین برگه‌های آخر دفترچه حساب کنم. از خیر دیوار هم باید بگذریم؛ چون چسب نیست؛ ولی می‌تونم روی میز بچینم. آره، میز به اندازه‌ی کافی بزرگ هست تا کمی از افکارم رو روش پخش کنم. یادمه که برگه‌ها رو از دفترچه می‌کندم، روشن اسم می‌نوشتم روشن، خاطراتم رو مینوشتم؛ شاید هم سعی می‌کردم تو رو بکشم؛ اما تا جایی که یادمه نقاشیم خوب نبود و روی برگه فقط نوشتم تو. کلی برگه

شد، یه جورایی دفترچه داشت تموم میشد؛ ولی هنوز کافی بود برای این که کمی دیگه هم بنویسم. حالا بلند شدم و نگاهی کلی به تمام این‌ها انداختم. تنها چیزی که بین این برگه‌ها چشم منو خیره می‌کنه، اون برگه‌ای هست که توش نوشتم تو؛ شاید واسه این که حسرت این رو می‌خورم، چرا نمی‌تونم نقاشیت کنم. می‌دونستم که چه قدر قشنگ می‌تونه باشه نقاشی چهره‌ی تو؛ اما حیف که من شاعرم. بگذریم میخواستم برات شعر بگم که صدای قدم‌های دکتر رو شنیدم.

در باز شد و دکتر با صورتی خندون وارد اتاقم شد. نوری که با خودش داشت منو مجذوب کرد، تا حالا این‌موقع از روز دکتر رو ندیده بودم که بیاد و در بالآخره کامل باز بشه؛

البته من قبل از اون به مسئول غذا دادن هیچ‌وقت توجه نمی‌کردم، که چه طور میاد و چطور میره؛ اما الان که فکر می‌کنم اون هم موقع ناهار با خودش چنین نوری رو می‌آورد؛ ولی من انقدر درگیر یادآوری چیزهایی که همون دیروز یادم اومده بود، می‌شدم که یادم می‌رفت به اطرافم توجه کنم. حالا دکتر اومده بود و با خودش نور آورده بود. نشست روی تخت من هم صندلی رو چرخوندم به سمتش؛ اما دیدم که سریع از جاش بلند شد و اومد سمت من تا ببینه روی میز چه اتفاقی داره میوفته؛ یکم ابروهاشو جمع کرد؛ به سمت من نگاه کرد و گفت: «وقتشه!»

تعجب تمام صورتم رو گرفته بود، با حرکت اون داخل اتاق سر من هم تگون می‌خورد و دنبالش می‌کرد؛ بالآخره بعد از پنج بار و نصفی طی کردن طول اتاق دقیقاً روی کاشی سیزدهم و ایساد و شروع کرد به حرف زن

دکتر: شایان تو مدتی درگیر یک ر*اب*طه ی عاطفی بودی که به شدت داغونت کرده بود و می‌توانستی تمرکز داشته باشی، سراغ من اومده بودی و ازم خواستی تا کمکت کنم که افکار پریشونت رو از خودت دور کنی. تو نمی‌دانستی باید چی کار کنی تا آرام بشی واسه همین؛ فقط خواستی شرایطی که بهش نیاز داری رو برات فراهم کنم؛ حتی قرص هایی که باعث فراموشیت می‌شد. تمام این دیوارها که رنگ طوسی خشک هستن، تمام اون مسئول ها و غذاها، تمام این رفت و آمدهای من؛ اما قبل از اینکه وارد این‌جا بشی تمام تلاشت رو کردی، بذا از اون تلاش ها بگم.

دکتر: اولین روزی که اومدی حالت هنوز خ*را*ب نشده بود؛ اما انقدرها هم خوب نبود!

همون لحظه، دکتر دستش رو داخل کیفش برد و يك پوشه‌ای رو بیرون آورد، که اسم من روش نوشته شده بود. اولین صفحه‌ی پوشه رو باز کرد.

دکتر: آهان این‌جاست، روز پنج‌شنبه تاریخ 1398 بهمن 10؛ دقیقاً دو روز بعد از روز تولدی که فکر می‌کردی بدترین روز تولد عمرت بوده، وقتی وارد اتاق شدی از سردی سلام ی که دادی،

برام معلوم بود که داری با اجبار سلام میدی و وقتی این رو ازت پرسیدم گفتی: «تو همیشه سعی داری اولین نفر برای سلام دادن باشی.»؛ اما حال و روزت حوصله‌ای برای سلام دادن گرم نداشت، از حالت پرسیدم کم‌کم از دلیلی که پیش من اومده بودی گفتی.
وسط حرفش پریدم و شروع کردم به گفتن:

_ یادم اومد، یادم اومد. آره، اون روز حال خوب نبود از استرس شدید دوباره قلبم گرفته بود و سخت نفس می‌کشیدم، یادمه حتی از منشی خواستید که برام قرص و یک لیوان آب بیاره. بعد از تعریف کردن اون موضوع واقعاً قلبم گرفته بود و اشک‌هایی که می‌ریختم و اون نیم‌ساعتی که دراز کشیده بودم رو خوب یادم اومد؛ یادمه حتی مریض بعدی که داخل اومد دراز کش به داستانش گوش می‌دادم.
اتاق دکتر دو قسمت داشت، که با یه کمد سفید بزرگ به دو قسمت تقسیم شده بود. من پشت کمد دراز کشیده بودم روی يك صندلی مخصوص؛ مثل صندلی‌های دندان پزشکی بود؛ اما استفاده‌ای جز برای دراز کشیدن نداشت.
ادامه دادم:

_ اون پسر می‌گفت که نمی‌دانست منتظر کسی که چند ماهه رفته، بمونه یا باید زندگیش رو دوباره شروع کنه، از شدت علاقه به اون شخص خیلی دو دل شده بود؛ بعد از اینکه باهاش حرف زدید، قانع نشد. پس خودم رو مجبور کردم تا بلند و چندتا نکته رو برای اون پسر گوش زد کنم. با عصبانیت وارد بحث شدم، به سمت پسر رفتم و گفتم:

_ ببین پسر من یه طرف کاری که کردی رو انجام دادم تا حالا، منتظر کسی که رفته نباش! اگه دوست داشت خودش تا الان برمی‌گشت؛ ولی اگه دوست نداشت و رفته پس هیچ وقت دنبالش نگرده، وگرنه چیزهایی رو میبینی که هیچ وقت دوست نداشتی باهاشون رو به رو بشی، پس همین الان برو و دوباره زندگیت رو شروع کن،

دوست نداری که دفعه‌ی بعدی که اومدی این‌جا نیم ساعت به خاطر فشار قلبت که از سر تعریف کردن بلاهایی که خودت سر خودت آوردی، دراز به دراز اون پشت بمونی بعد تمام عصبانیتت رو سر یکی؛ مثل خودت خ*را*ب کنی، اون رو که گفتم پسر بلند شد و رفت، خیلی تو خودش رفته بود. قشنگ به سرو وضع نگاه کرد نفهمیدم چی شد اون موقع؛ ولی آیا زندگیش رو دوباره شروع کرد؟

«بله، دفعه‌ی بعدی که اومد برای این اومده بود که تشکر کنه و تورو پیدا کنه؛ اما تو اون موقع وضعیت جالبی نداشتی، اولین روز بعد از اینکه با اون پسر بحث کردی نشستیم و کامل گپ زدیم، از تمام عشق‌هایی که سعی کردی داشته باشی؛ ولی نتونستی، یادت میاد؟ اون روز قول دادی که تا دو هفته بعد به یک سری از کارها عمل کنی، تا دو هفته‌ی بعد که دوباره اومدی و حالت بدتر از قبل بود. گفتی:»
می‌خواستم زودتر بیام؛ ولی قول داده بودم و باید بهش عمل میکردم.» از تمام تلاشت گفتی که با دیدن دوبارش تو روز دهم بر باد رفته بود؛ اما فهمیدیم که میتونی چند روز صبر کنی، فهمیدیم قدرت صبر کردن هنوز تو وجودت نوری از خودش ساطع می‌کنه و هنوز امیدی هست، هر هفته میومدی و داستان عجیب‌تر می‌شد. محل کارت رو نزدیک به اون انتخاب کرده بودی و می‌رفتی میومدی و ازش تعریف میکردی، دیگه من شده بودم کسی که فقط می‌خواستی باهاش د*ر*د و دل کنی؛ اصلاً به حرفام گوش نمی‌دادی، بعضی وقت‌ها پشیمون بودی؛ ولی با انتقالیت از محل کار موافقت نمی‌شد؛ حتی باهاشون تماس گرفتم، ولی تو شعبه‌های دیگه شون کسی حاضر نبود جاش رو باهات عوض کنه و فقط با بیرون رفتن از اون کار می‌تونستی ازش دور بشی، دیدنش گناه نبود؛ اما برای تو از گناه هم زشت‌تر بود و تو هر دفعه برای انجام این گناه شوق بیشتری داشتی. انگار عشق برای تو نقش شیطان رو بازی می‌کرد، تا هر دفعه بعد از تموم شدن کار، راهت رو به سمت خونه‌ی اون کج کنی و با وسوسه هاش نگاهت رو به سمت اون ببره درست زمانی که اون داره از کلاسای بازیگریش برمی‌گرده، میدونی! عجیب‌تر چی بود؛ اینکه اون آخرها اومدی و گفتیکه «: زمان کلاس هاش یک ساعت دیرتر شده و من همیشه،

قبل از تموم شدن کلاسش اونجا هستم. بعد از تموم شدن کلاسش هم چند باری سوارماشینم شد، به عنوان تاکسی و تو راه آهنگ‌هایی که دوستش داره رو می‌ذاشتم «اون‌جا بود که دیگه صبرم سر اومد، بعد از

مدت ها عصبانی شدم و سرت داد زدم گفتم: « باید تمومش کنی، دیگه چاره ای نداشتی برام که اون کار رو عملی کنم!»

دومین جلسه‌ای که به دکتر مراجعه کردم، ازش درخواستی کردم؛ می‌دونستم هنوز هوشم سر جاشه، پس چیزی که می‌خواستم و این‌طور گفتم:

_دکتر نمی‌دونم تا چند وقت دیگه دووم میارم؛ اما ازت می‌خوام تا وقتی اوضاعم تو بدترین حالت خودش قرار نگرفته، دست به کار خاصی نزنی؛ اما وقتی دیگه دچار جنون شدم، می‌خوام منو تمام خاطراتم رو به طور موقت پاک کنی؛ از اینترنت خوندم که قرص‌هایی هست که به مریض‌های ذهنی میدن تا خاطراتشون از یادشون بره به مدت یک روز. حتی آدم‌های معمولی هم می‌تونن ازش استفاده کنن؛ اما فقط با تجویز پزشک و البته با دوزهای متفاوت. ازتون می‌خوام اگه نیاز شد، دوزی رو انتخاب کنید که در تمام روز کمترین چیز رو به خاطر بیارم. حتی اگه خودم رو هم نشناسم. می‌خوام منو توی اتاقی با دیوارهای طوسی خشک و ترجیحاً دور از نور آفتاب بذارید؛ هرچه قدر هم هزینهش بشه پای خودم؛ ولی تو این مدت هیچ رحمی نسبت به من نداشته باشید؛ بقیه‌ی چیزها رو هم تو این کاغذ نوشتم و پاش امضا هم می‌کنم تا اگه چیزی شد، خودم به‌عهده گرفته‌باشم؛ اما فعلاً می‌خوام سعی کنید که با حرف‌هایی که خودتون بلدید، آروم کنید. می‌خوام شنونده‌ی حرف‌هام باشید؛ حداقل تا چند وقت، حتی اگه اوضاع در حال بد شدن بود.

دکتر: دقیقاً اون جلسه‌ی دوم بود. با اون برنامه‌ای که برای خودت چیده‌بودی، فهمیدم تو از خودت خبر داری؛ ولی داری با درونت می‌جنگی و می‌خوای بدون کمک دیگران به هدف‌ت برسی و فهمیدم روحیه‌ای مثل یک روانشناس داری؛ دوست داری به همه تو این مسائل کمک کنی و حتی فهمیده بودی که خودت هم به این کمک نیاز داری؛ پس سعی داشتی خودت رو هم کمک کنی؛ اما چیزی که تو می‌خواستی انجام بدی،

برای خودت سخت بود.

یاد اون جلسه‌ی دوم افتادم.

من: بله دکتر، یادم اومد چه کاری؛ حتی یادمه که شما اول قبول نکردید تا دو جلسه‌ی بعد فکرتون رو به سمتش نبردید و جلسه‌ی پنجم، دیگه قبول کردید که اگر اوضاع به بدترین شکل خودش رسید، اون کارو

انجام بدید و پایین برگه رو امضا کردید. منم از اون برگه کپی گرفتم تا شما زیر قول خودتون نزنید. حالا می‌دونم باید چی کار کنم، حالا کم‌کم باید به شناخت خودم برگردم، اشتباهاتم رو به یاد بیارم و دوباره زندگیم رو شروع کنم. الآن که فکر می‌کنم از خودم ممنونم که اون روز بلند شدم و جرأتی رو به خودم دادم که بدون هیچ مقدمه‌ای به اون پسر یاد بدم که نباید راه منو دنبال کنه؛ امیدوارم هیچ‌کسی چنین منجلابی رو برای خودش انتخاب نکنه؛ اما به نظرم کافی بود تا هم اشتباهاتم رو جبران کنم؛ هم رنج بی‌رحمی‌ها و ظلم‌هایی که کردم رو بچشم. طبق چیزی که داره یادم میاد، من دل‌هایی رو شکونده‌بودم که هیچ‌وقت خودم رو به خاطر اون‌ها نبخشیدم. هم دل شکوندم، هم دلم شکست. اوضاع به شکلی بود که نه می‌دونستم دل شکستنم به‌خاطر شکستن دل دیگران بود یا شکستن دل دیگران به خاطر شکسته شدن دل خودم. حس می‌کنم باید تغییر بزرگی کنم، باید دست به کاری بزنم که همیشه ازش فرار می‌کردم؛ حالا ذهنم آروم شده، شاید بتونم از او فرار کنم.

دکتر رفته. گفت: «چند روزی رو باید این‌جا باشی تا تمام چیزهایی که فراموش کردی رو یکی‌یکی به‌یاد بیاری و همشون رو قبول کنی، بعد با داشتن دید کلی از تمام اشتباهات و حتی کارهای درستی که تا به الآن انجام دادی زندگی جدیدت رو شروع کنی.» حالا نوبت یادآوری بود، یادآوری یک شخص، یادآوری تو. ...

تو هنوز هم برام یک سوال بزرگی، دلم می‌خواد تو چشمانت نگات کنم؛ ولی انگار چشمای تو مهم‌ترین چیزیه که باید ازش پرهیز کنم. این چیزی بود که دکتر قبل از رفتنش گفت.

سعی دارم تصویری از عشقت تو ذهنم تجسم کنم. اون عشق اشتباه، دقیقا جایی رو یادم اومد که داشتیم سر کلاس بحثی رو ادامه می‌دادیم؛ من اون درس رو زودتر از موعدش برداشته‌بودم؛ یعنی تمام هم‌کلاسی‌ها از ترم‌های بالا بودن، حتی ترم آخری‌ها و البته عده‌ای هم به عنوان مهمان اومده‌بودن تا استاد رو ببینن؛ چون درسشون تموم شده‌بود. سعی کردم تو بحث شرکت کنم، دوست داشتم که با افرادی از ترم‌های بالا آشنا بشم و روابط دوستانه برقرار کنم؛ سعی کردم با روش خودم وارد بحث بشم همون شوخی‌های همیشگی و ساختن چیزهای خنده‌دار از هر چیزی که بدستم می‌رسید؛ یعنی بخوام خودمو براتون تو یک جمله تعریف کنم، می‌تونم بگم که بعد از این که با من آشنا بشید، اولین چیزی که از من

یادتون میاد خندیدن‌های مکرر و گاهی وقت‌ها بی‌دلیل هستش که ممکنه به کمترین موضوع خنده‌دار هم صرف بشن؛ به این شکل که دوستان همیشه منو با خندیدن‌هام یادشون میاد. از این‌ها که بگذریم، اون روز تلاش زیادی کردم تا باهش ارتباط برقرار کنم. بحث بر سر نمره‌دهی بعضی از استادها بود که جدا از داستانمون، هنوز هم من طرفدار اون هستم که بلند شد و با لحن تمسخرآمیز گفت: «استاد، بعضی از اساتید از گوشتشون نمره میدن.»؛ یکی از بچه‌ها هم خیلی قشنگ رفته‌بود تو بحث و داشت با استاد خیلی جدی حرف می‌زد؛ نمی‌دونست ما برای گذشت وقت و درس ندادن استاد بحث رو شروع کردیم؛ اما برای من یکی که بد نبود، می‌تونستم تو اون شلوغی قشنگ نگاهش کنم، زل بزدم بهش بدون این که کسی بفهمه؛ چون همه نگاهشون به سمت استاد بود و حرفاش. نزدیک ما بود، اون مزه‌هایی که می‌نداختم بالاخره جواب داد و ارتباطه برقرار شد. حالا هر هفته؛ روز سه‌شنبه؛ بهترین روز هفتم می‌شد؛ چون با تموم امید بیدار می‌شدم و از خونه بیرون می‌زدم تا بازم ببینمش؛ مثل تمام عشقای امروزی، سعی می‌کردم با دیدنش عاشق بمونم، سعی می‌کردم تو فکرم برای خودم داستان‌های عجیب و غریب بسازم؛ از این که شاید یه روزی بهش بگم دوستش دارم. بین خودمون بمونه، بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم، دیگه اون برای منه. دیوانه شده‌بودم. با این حال هرروز دوستیمون قوی‌تر و صمیمی‌تر می‌شد، ارتباط مون بیشتر شده‌بود.

با تمام افراد کلاس و دوستای جدیدی که از اون کلاس پیدا کرده بودم، تقریباً همشون می‌دونستن من از اون خوشم اومده. خلاصه داستان به صورتی گذشت که دوستای خوبی شدیم. با گذشت زمان بالاخره بحثی بین ما پیش اومد؛ ان قدر نگاه من به چشم‌هاش از روی احساس بود که کم‌کم فهمید احساسی که نسبت بهش خرج می‌کردم رو، علاقم رو غیرمستقیم بهش نشون می‌دادم؛ اونم معلوم بود که داره می‌فهمه این رو؛ اما اتفاقی که افتاد این بود که فهمیدم دلش جای دیگه‌ای هست. ...

همیشه از اشتباهش می‌گفت؛ اما نمی‌دونم چی شد که یک‌دفعه اشتباهش دوباره به کار درستش تبدیل شد. میگن ر*اب*طه ای اگه تموم شده، دوباره ساختنش خیلی سخته؛ اما انگار می‌خواست این سختی رو به جون بخره. آدمای بعضی وقتا یه جوری همدیگرو دوست دارن که دلت می‌خواد جای اون‌ها باشی؛ هر چه قدر تلاش می‌کنی هم نمی‌شه، انگار نمی‌خوان شخص دیگه‌ای رو ببینن، من خودم هم قبل از اون، این حس رو داشتم؛ اما وقتی اولین بار دلم شکست، (نه انگار خیلی وقت پیش‌ها رو هم داره یادم میاد.) واقعا

ازش ناامید شدم، دیگه دور شدم ازش به راحتی. برای اولین بار بود که می‌تونستم به راحتی از فکر کردن بهش بگذرم؛ دیگه از سرم پریده بود عشقتش؛ چون وقتی از تمام چیزهات هم می‌گذری و دیده نمی‌شی و همیشه، مثل یک خار تو چشم کسی هستی که برات حکم بهترین رو داره، دیگه از خودتم زده میشی. دقیقا بلایی که سرم اومد، همین بود، دوبار. ...

بار اول، چند سالی طول کشید تا فراموش کنم، چند سالی طول کشید تا راضی بشم از فکر کردن بهش بیرون بیام، زندگیم رو بخوام با شخص دیگه‌ای ادامه بدم. مدت زمان زیادی گذشت تا بتونم دوباره به خودم باور پیدا کنم تا بتونم اعتماد به نفسی که بهش نیاز داشتم رو بدست بیارم. دقیقا تو بودی که اون لحظه وارد شدی و با تمام حرفات و رفتارت و افکارت منو مجذوب کردی، باعث شدی دوباره اعتماد نسبت به خودم برگرده؛ درسته تو دوره‌ای هستیم که حتی اعتماد کردن به خودمون هم سخت شده و نمی‌شه به راحتی به دیگران اعتماد کرد؛

اما همیشه تمام تلاشم این بود که بتونم اعتمادت رو جلب کنم. میخوام نسبت به من احساس خوبی داشته باشی، درست مثل زمانی که چشمات رو می‌بندی و می‌خندی، دقیقا اون لحظه، می‌تونم قسم بخورم تمام زیبایی‌های جهان تو صورت تو یک جا جمع می‌شه و دریغ از این که خودت نمی‌دونی این رو و همیشه ازم فاصله می‌گیری. یادمه وقتی می‌خندیدی، چه طور دلم برات ضعف می‌رفت. آره، تمام چیزها داره برمی‌گرده؛ چون دیگه خبری از قرص و دارو و هیچ چیز دیگه‌ای نیست، دیگه نیازی نیست بهشون. شاید مثل دفعه‌ی قبل شدم، حالا می‌تونم دوباره زندگیمو بسازم؛ اما بزرگترین فرقش اینه، هنوز نتونستم از فکر کردن به تو دست بردارم. ...

اینجا هر شب قرص می‌دادم بهم قبل از خواب، همون قرصایی که خودم برای خودم تجویز کرده بودم؛ دیگه لازم نبود، من هدفم این بود که با تلاش خودم به درمان درست برسم، نه با فکر و روش‌های تایید شده‌ی دیگران. میخوام شخصیت مبارز درون خودم رو زنده کنم تا بالاخره روی پاهای خودم بایستم، تا بتونم خودم برای خودم تصمیم‌گیری کنم و درست‌ترین تصمیم رو بگیرم. حالا هم به چیزی که می‌خواستم خیلی نزدیک‌تر از قبل شدم، راستی امروز چندمه؟ چند وقته من تو این کما درگیر شدم؟ چندشنبه ست؟ نکنه

از آخرین باری که درباره‌ی اون ماجرا نوشتم، مدت خیلی زیادی می‌گذره؛ شاید چند سال، دقیق نمی‌دونم؛ یعنی نمی‌خوام بدونم چه قدر پیر شدم؛ یکی از بزرگترین ترس‌هام پیر شدن، به سن بالای پنجاه سال فکر نمی‌کنم؛ همیشه دوست دارم قبل از اون سن تموم بشه همه چی، به چیزهایی که می‌خواستم کم رو بیش رسیده باشم؛ اما اگه به بعد از اون برسم، مطمئنم تا چند سال فقط افسرده خواهم بود. با این حال، هنوز نرسیدیم به اون سن و کلی وقت برای تغییر این عقیده هست و امیدوارم که تا اون موقع تغییر کنه. حتی اگه یک لحظه مونده باشه تا وارد 50 سالگی بشم. الان 22 سالمه و تموم ماجرا رو هنوز یادمه و اتفاقی که بعدش برام افتاد. شاید براتون تمام داستانی که اتفاق افتاد رو تعریف کنم و امیدوارم برای نوشتنشون حوصله‌ی کافی رو داشته باشم.

خلاصه، دو سال گذشته و من دوباره می‌خوام بنویسم، از روزی بگم که دیگه تمام امیدهای واهی که داشتم از بین رفتن. می‌دونستم آخرشم همین میشه؛ اما ادامه می‌دادم، ادامه میدادم تا جایی که کم بیارم و بالاخره موعدش رسید، کم آوردم. ...

درست تو یه شب پاییزی اتفاق افتاد، یه شب که خیلی ام سرد نبود، هنوز بارون های پاییزی شروع نکرده بودن؛ اما بارون چشم های من شروع شده بود؛ بارون همیشه آروم شروع میشه نم‌نمه میاد و کم‌کم رعدو برقای بیشتر و شدت بیشتر. اون شب چشمای منم همین حس رو داشتن؛ تو راه برگشت نم‌نمه می‌پارید. بوی خاک خیس خورده و نم‌شده تو فضای چشمام پیچیده بود. یک بار اتفاقی دوربین جلوی گوشیم باز شد، از داخل چشمام خودم رو دیدم داشت می‌سوخت، گریه می‌کرد، آروم و قرار نداشت؛ اما چیزی که بقیه می‌دیدن این‌طور نبود، فقط کسی می‌تونست از چشمام خواهش و بخونه که زیر بارون خیس می‌شد و خب اون شب، خدا بارونی روی سر هیچ بنده‌ای نبارید؛ فقط من بودم که خیس بودم. رسیدم خونه تا این که دنبال یه دلیل گشتم که بارونم رو تبدیل به رگبار کنم؛ بالاخره رعد و برق هایی از جنس خاطرات تو چشمام ظاهر شدن، خاطراتی که زیاد نبودن؛ ولی خب دردناک که بودن. رگبار شدیدی گرفت از دل‌تنگی رو غم و غصه و غرور له شده و هرچیز بدی که الان به ذهنتون می‌رسه، دقیقا همون ها.

می‌دونید فرق این بارون با بارونای دیگه چیه؟ این که بعد از بارون های دیگه، یه جایی یه رنگین کمان قشنگی در میاد؛ شب‌ها که نه، شاید شب بود که معلوم نبود؛ ولی چشمای من نور خودشون رو داشت، همیشه روز بود داخلش، باید رنگین کمانش رو می‌دیدم؛ اما بارونه غرور و چه به رنگین کمان. ...

از اون شب به بعد، دیگه نتونستم اروم بشم. از اون بدتر یاد چیزایی که این وسط از دست داده بودم افتادم. برای من گوهر بزرگی از دست رفته بود، چیزی که می‌تونستم باهاش زندگیم رو بسازم؛ اما به خاطر دلبستگی که من داشتم، همه چیز به هم ریخت. توی عمرم، این اولین باریه که میگم کاش برگردم، کاش برگردم به اون روزی که دیدمش و جلوی خودم رو بگیرم از این که نگاهم و ساعت‌ها بهش بندازم؛

شاید این جور هیچ وقت عاشقش نمی‌شدم و هیچ وقت احساسم رو از دست نمی‌دادم تا بتونم باز هم عاشق باشم.

تو این مدت، خیلی اتفاقای عجیب افتاد؛ ولی می‌خوام از اونیه که از دست داده بودم بگم؛ الان حال فکرم بهتره، بهتر می‌تونم ازش بگم. درسته ها، این که می‌گن زمان باعث یه چیزایی هست، کم رو بیش درسته؛ ولی هیچ وقت قسمت فراموشی رو قبول ندارم. شاید زمان باعث بشه بتونیم از یاد ببریم که فرقت تو موقتی بودنش. می‌دونید فراموشی یه چیز دائمیه که خیلی ها مزیت‌هاشو بیشتر از ضررهاش می‌دونن. من ولی نمیدونم باید از یاد ببرم یا فراموش کنم که همیشه درحال از یاد بردنم؛ با یه زخم روی دستم که وقتی باهم بودیم جا مونده بود، می‌تونم به تمام خاطرات اون روز برگردم یا وقتی از اون جایی که با هم دیگه خداحافظی کردیم رد می‌شدم، یاد اون لحظه‌ای می‌وفتم که برگشتی رو یه نیم نگاهی کردی و دستت رو تکون دادی رفتی، بعدش سوار ماشین شدی و از شانس، اون سمتی که می‌خواستی بری زودتر از خط من پر شد و نتونستم بیشتر از اون ببینمت.

زود وارد خاطرات شدم، اصلا یادم رفت از چی می‌خواستم حرف بزنم. می‌دونید اونیه که از دست داده بودم، خودم بود. شاید گفتن گوهر به خودم خیلی خودشیفتگی باشه؛ اما منظور من درونم بودم، اون وجودی که خدا از خودش داخل من نهاده بود. شنیدید میگن خدا از رگ گ*ردن بهمون نزدیک تره، من همون رو می‌گم از خدا دور شده بودم، یادم رفته بود بهش برگردم و از اون بخوام، خودم رو گم کرده بودم ولی رفته رفته تو این مدت تونستم به خودم برگردم.

یه وقتی رسید که دیدم دارم واقعا تنها می‌شم، بلند داد زدم کجایی؟ می‌خوام بشینم باهات حرف بزنم، بیا، اومد. ...

باورم نمی‌شد، قشنگ حسش می‌کردم؛ همون اول اومد سمتم، نوازشم کرد، اشکامو پاک کرد و نشست کنارم. هنوز باورم نمیشد که اون اینجاست و من هم نشسته در کنارش؛

شایدم اون نشسته در کنارم؛ ولی اون جووری که اون لحظه به باورش رسیدم، فهمیدم اون همیشه کنارم نشسته و من هستم که همیشه تنه‌اش می‌ذاشتم. اون هیچوقت از من دور نمیشد، تمام اون مدتی که کنارم بود هیچ حرفی نزد؛ ولی من کلی حرف داشتم و اولین بار بود که می‌تونستم هرچی که می‌خوام رو به ز*بون بیارم، اون هم گوش می‌داد هم جواب می‌داد؛ پرسیدم وقتی اولین بار عاشقش شدم کجا بودی؟ تو که میدونستی من چی می‌کشم؛ پس چرا تنهام گذاشتی و جلوم رو نگرفتی؟! همون لحظه چشمام به مدت یک لحظه تاریک شدن و جایی از زمان باز شدن که من دربارش سوال پرسیدم، اون اون جا بود، دیدمش؛ اما اون لحظه چشمام کور بود، یکم جلوتر رفت و نشون داد که از طریق خیلی از آدمای دیگه بود که بهم اخطار می‌داد؛ اما من ادامه می‌دادم، گفتم حالا که ادامه دادم پس چرا نذاشتی که برای من بشه؟! نشون داد که برای من نبود، برای کسی دیگه قلبش می‌زد و خب تقصیری نداشت. هنوز داستانی از گذشتش ادامه داشت، من خودم تازه از داستان‌های گذشتم دور شده بودم و باید درکش می‌کردم؛ ولی به قولی کور بودم. پرسیدم اصلا اینا به کنار، اونجا که غرورم شکست چی شد؟ کجا بودی؟... نشونم داد که وقتی داشتم گریه می‌کردم؛ همون لحظه که فکر می‌کردم دنیا خلاقم شده، اون با تمام دلش داشت گریه می‌کرد... دلم ریخت، لرزید، بلند شدم به پاش افتادم، گفتم تو همیشه بودی و من، من تو تمام این مدت تو رو از خودم دور می‌کردم، تو رو از خودم گرفتم، تو بودی که باعث من بودی، تو باعث وجود تمام من بودی، هر چیزی که دارم از تو؛ اما من با تمام این همه، تو رو از خودم می‌روندم، منی که برای توام، عشق تو رو نادیده می‌گرفتم و عاشق کسی دیگه بودم... بلند شد، دستام رو گرفت، بلندم کرد، اشکام رو پاک کرد، خواستم اشکاش رو پاک کنم؛ اما اومد سمتم و در گوشم گفت:

«بندهی من، تویی و هرچه صلاح است به تو.

آفریدم که تو را، هرچه که جاه است به تو.

من که از حال دلت با خبرم، تلخ نشو!

نا امیددی به دلت هم چو گناه است به تو.»

با شنیدن این حرف از او، طلوع یک خورشید از مشرق قلبم رو حس کردم. با شکوه بود؛ به لبه ی سنگی از یک صخره بالای دریای خ*ون، تو همون مشرق تکیه زدم. هنوز رد سیاهی از رودخانهی افکار به دریای خ*ون می رسید؛ اما نوری که ساطع می شد. دریای قلبم رو از سیاهی پاک کرد، دیگه بوی منفور و زشت اون افکار نمیومد؛ شاید خوب شده بودم... .

شاید! هنوز که هنوزه زندگیم روی شایدها برقراره. با برگشت به یک خاطره تمام گرفتگی هام برمیکرده؛ اما خوبیش اینه، الان هم امید دارم؛ هم اینکه دیگه نیازی به اون قرص ها و فراموشی های کوتاه مدت ندارم. زندگی با تمام نامردی و سختی هاش می گذره. امیدوارم بتونم تو مسیر طاقت فرسای پیش روم؛ حتی اگه بهترین نبودم، به سلامت پیش برم. این آرزو رو برای همتون دارم، همه ی کسانی که می خوان به زندگی شون مسیر درستی رو نشون ب*دن، همه ی شما سزاوار بهترین ها هستید.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR